

نخست است و چون همگی در یک روز متولد می‌شویم، از آنروز تا آخر زندگی‌مان همسن خواهیم بود، وقتی پنجاه بچه از یک مادر متولد می‌شوند اسمش را چه می‌گذارید؟ خدا می‌داند، حتما پنجاه قلو.“

تناسخ برای جبرئیل آشفته و اژه‌ای بود که بسیاری از تصورات را بزیر سپر می‌گرفت و درهم می‌آمیخت: برخاستن ققنوس از خاکستر، رستاخیز مسیح، حلول روح دالایی لاما در لحظه مرگش به بدن کودکی نوزاد، همه این‌ها همراه با بازگشت ویشنو و تغییر شکل ژوپتر که به تقلید ویشنو به هیئت گاو در آمده بود و چیزهای دیگر و البته تداوم انسان در زندگیهای مختلف، گاه در قالب سوسکها، گاه در کسوت شاهان. سیری دورانی در جهت سعادت هیچ بازنگشتن. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. چمچا بخود زحمت اعتراض نداد، والا می‌توانست بگوید در بیشتر مثالهایی که جبرئیل در تک‌گوئیهایش می‌آورد، تناسخ بی‌نیاز از مرگ بوقوع پیوسته و حلول در قالب‌های تازه از طرق دیگری صورت پذیرفته بود. جبرئیل گرم صحبت، درحالی‌که بازوها را چون بالهایی شاهانه تکان می‌داد، بهیچوجه بریده شدن حرفش را تاب نمی‌آورد. ”کهنه باید از میان برود تا نو دنیا بیاید و جز این ممکن نیست، متوجه حرفم هستید؟“

گاه این نطق‌های دورودراز به گریه می‌کشید. فرشته هلاک از خستگی تعادلش را از دست می‌داد و گریان سریشانه چمچا می‌نهاد و صلدین - اسارت طولانی بعضی کراهت‌ها را میان اسیران از بین می‌برد. صورتش را نوازش می‌کرد و فرق سرش را می‌بوسید. خب بسه، راحت باش. و گاه نیز خشم و بی‌حوصلگی برچمچا غالب می‌شد. هفتمین باری که فرشته از شاه بلوط پیرگرامشی^۱ نقل قول کرد، صلدین با سرخوردگی فریاد زد شاید همین بلا دارد سرخودت می‌آید، پر حرف. تو داری می‌میری و آن فرشته رویایی در جسمت حلول می‌کند.

جبرئیل بعد از صد و یک روز باز شروع به درد دل کرد "میخواهی یک چیز واقعا عجیب برایت بگویم؟ می‌خواهی بدانی من چرا اینجا هستم؟ و هرطور بود ادامه داد "بخاطر یک زن. بله رئیس. برای تنها عشق بدپیر زندگیم. و من رویهمرفته سه ممیز پنج دهم روز را با او گذرانده‌ام. این خودش ثابت نمی‌کند که واقعا ب سرم زده است؟ من دیوانه شده‌ام سپونو، چامچ عزیز. وچطور برایت شرح بدهم آن سه روز ونیم را. آدم به چه مدت زمانی نیاز دارد تا بفهمد که این بهترین و ژرف‌ترین است که این همان است که می‌خواسته. بجان خودت وقتی او را بوسیدم، انگار هوا پراز جرقه شد، پراز آن جرقه‌های مادرچنده یار. می‌خواهی باور بکن، می‌خواهی نکن. او گفت الکتریسته ساکن فرش است. اما من قبلا هم از این هلو پوست کنده‌ها توی هتل‌ها بوسیده بودم. این یکی قطعا بهترین بود. خود خودش بود و آن شوک الکتریکی بی‌پیر. مجبور شدم از درد پیرم عقب."

برای ابراز چگونگی آن زن کلمه‌ای نمی‌یافت. زن کوه یخش. واژه‌ای نبود که آن لحظه را بیان کند. لحظه‌ای که زندگی‌اش گویی تکه پاره کنار پایش ریخته بود و او به آن معنی بخشید. "تونمی‌فهمی". فایده‌های نداشت "شاید تا بحال باکسی برخورد نکرده‌ای که بخاطرش حاضر باشی دنیا را زیر پا بگذاری. کسی که بخاطرش از همه چیز دست بکشی و سوار هواپیما شوی. او کوه اورست را پیموده بود. بیست و نه هزار و دوپا، شاید هم بیست و نه هزار و صد و چهل و یک پا را. صاف تا نوک کوه بالارفته. فکر می‌کنی آدم برای یک همچین زنی سوار جامبوجت نمی‌شود؟

هرچه جبرئیل فرشته برای توضیح علاقه و سواس آمیزش نسبت به آله لویاکن^۱ کوهنورد بیشتر تلاش می‌کرد، صلبدین بیشتر می‌کوشید خاطرات پملا را مجسم کند، ولی موفق نمی‌شد. ابتدا سایه زینی بسراغش می‌آمد و بعد از مدتی دیگر هیچکس نبود. عشق آتشین جبرئیل داشت چمچا را بنهایت خشم و سرخوردگی می‌کشاند، اما فرشته

بی توجه به این حالت با دست به پشتش می کوفت ”شادباش سپونو، دیگر چیزی نمانده“.

* * *

در روز صد و دهم تاولان بسوی جلندری، آن گروگان کوچک اندام ریش بزی رفت، او را با انگشت نشان داد و با صدای بلند اعلام کرد، صبر و تحمل ما پایان رسیده. تا بحال چندین التیماتوم فرستاده ایم، ولی جوابی نیامده و حالا وقت اولین قربانی است. بعد صاف درچشمان جلندری نگریست و حکم مرگش را صادر کرد. ”مرتد، خائن حرامزاده، اول ترا می کشیم“. آنوقت به کارکنان هواپیما دستور داد برای پرواز آماده شوند، زیرا مایل نبود بعد از تیرباران جلندری از بیرون غافلگیر شود. با نوک تفنگش جلندری را بسوی در باز هواپیما راند. مرد فریاد می زد و التماس می کرد. جبرئیل به چمچا گفت ”چشمهای تیزی دارد. او موهایش را چیده است. تاولان از اینرو جلندری را برگزیده بود که او عمامه را برداشته و موهایش را قیچی کرده بود. عملی که خیانت به ایمانش شناخته می شد. سردارچی قیچی شده. محکومیتی بدون حق فرجام خواستن.

جلندری زانو زده بود و لکه ای که بر باسن شلوارش افتاده بود داشت پخش می شد. تاولان موهایش را گرفته و او را بسوی در می کشید. هیچکس تکان نمی خورد. دارا، باتو، من سینگ از این تابلوی جاندار رو گردانده بودند. مرد پشت بدر زانو زده بود. تاولان وادارش کرد بچرخد و تیری به پشت گردنش خالی کرد. مرد خم شد و جسدش روی باند فرودگاه افتاد. تاولان در را بست.

من سینگ، جوانترین و عصبی‌ترین فرد گروه فریاد زد "حالا چه بلایی بسرمان می‌آید؟ هر جا برویم کماندوها را می‌فرستند سراغمان. دیگر گاومان زائیده". زن آرام گفت "شهادت بالاترین امتیاز است. ما چون ستارگان به عرش می‌رویم. مانند خورشید".

* * *

ماسه جای خود را به برف سپرد. زمستان اروپا. روح سپید آن زیر قالی دگرگون کننده برف در میان شب می‌درخشید. کوههای آلپ، فرانسه، سواحل انگلستان و صخره‌های سپید که برفراز مرغزارها خودنمایی می‌کردند. آقای صلدین چمچا میان دودلی و انتظار کلاه سیاه مدل انگلیسی‌اش را سرش گذاشته بود. دنیا دوباره پرواز - آی - ۴۲۰ بستان را کشف می‌کرد. صفحات رادار هواپیما را نشان می‌داد. پیامهای رادیویی بگوش می‌رسید. اجازه فرود می‌خواهید؟ ولی آنها اجازه نخواستند.

بستان برفراز سواحل انگلستان چون پرنده دریایی غول آسایی می‌چرخید و عقبه سوخت بالاو پائین می‌رفت تا سرانجام به صفر رسید.

آغاز درگیری برای مسافران تعجب‌آور بود. این بار سه هواپیما ربا با تاوان جدال نمی‌کردند. دیگر زمزمه‌های خشمگین درباره سوخت یا داری چکار می‌کنی بی‌پیر، بگوش نمی‌رسید و چنانکه گویی همه امیدشان را باخته باشند، با یکدیگر نیز سخن نمی‌گفتند. آنوقت من سینگ که از خشم داشت می‌ترکید به زن حمله کرد و گروگانها که بطرز غریبی از واقعیت بدور افتاده بودند، بی هیچ دخالتی ستیز آندو را تا پای مرگ چنان تماشا کردند که پنداری از وقایع روزمره و عادی زندگی و حکم تقدیر است. آندو بر زمین افتادند و تاوان کارش را در شکم سینگ فرو برد. همین

تمام شد. و کوتاهی آن بر بی‌اهمیتی ظاهری‌اش دامن زد. و بعد، درست در لحظه‌ای که زن پیاخاست، چرت همه پاره شد و فهمیدند که قضیه شوخی بردار نیست و تاوان تا آخر خط خواهد رفت. او سیمی که سوزن نارنجک‌های زیر پیراهنش، آن پستانهای مرگ آور را بیکدیگر می‌پیوست را در دست گرفت. بوت‌ها و دارا بسویش دویدند، ولی او سیم را کشید و ناگهان دیوارهای هواپیما فرو ریخت.
نه، مرگ نه. تولد.

ماہوند



آنجا که جبرئیل تن در می‌دهد و به آنچه وقوعش ستیزناپذیر است تسلیم می‌شود، هنگامیکه با پلک‌های سنگین در مسیر نقش‌های رویای فرشتگی‌اش می‌لغزد، در آن عوالم از کنار مادر مهربانش می‌گذرد. اما مادر اکنون وی را بنامی دیگر می‌خواند. شیطان. مادر او را شیطان می‌نامد، زیرا ظروف ناهار کارکنان ادارات را که قرار است به شهر حمل شوند دست کاری کرده است. بچه‌شروور. مادر با دست هو را می‌شکافد، این پست بی شرف خوراک گوشتی مسلمانان را در قسمت ناهار هندوهایی که گیاهخوار نیستند قرار داده و آنها را جابجا کرده و حالا مشتریان بخون ما تشنه‌اند. شیطان کوچولو. اما علی‌رغم سرزنش‌هایش جبرئیل را در آغوش می‌گیرد، فرشته کوچک من، هرچه باشد پسر بچه، پسر بچه است. از کنار مادر عبور میکند و به خوابی سنگین فرو می‌رود. هرچه ژرف‌تر می‌رود، بیشتر رشد می‌کند، بزرگ می‌شود و این فروشدن چون پرواز می‌نماید. صدای مادر از دور مانند نسیم می‌وزد، بابا نگاه کن چقدر عظیم الجثه شده‌ای. واه واه. صدای کف زدن. او چون غولی بی بال، پا بر آفاق ایستاده و بازوانش را بدور خورشید حلقه کرده است. در رویای نخستین، روز ازل را در خواب می‌بیند. شیطان که از بارگاه الهی رانده شد حین فرو افتادن از آسمان به بالاترین نقطه بارگاه، یعنی درخت سدر که در منتهای اورنگ الهی قرار داشت چنگ زد ولی دستش خطا کرد و به پائین پرتاب شد. اما او نابود نشد و به زندگی ادامه داد،

چرا که شیطان آیات نرم و فریبنده‌اش را از طبقه پائین، یعنی جهنم می‌خواند و چه ترانه‌های شیرینی می‌دانست او با دخترانش گروهی پلید تشکیل داده بود. بله، با هر سه شان، لات، منات، عزی^۱، دختران بی‌مادری که همراه پدر می‌خندند و از پس دستهایشان به جبرئیل نیشخند می‌زنند. نمی‌دانی چه خوابی برایت دیده‌ایم. باز می‌خندند. برای تو و آن سوداگری^۲ که بالای کوه است. اما پیش از قصه سوداگر داستانهای دیگر را بازگو کنیم. جبرئیل ملک مقرب اینجاست و چشمه زمزم را بر هاجر مصری آشکار می‌سازد. شوهرش حضرت ابراهیم او را ترک گفته و هاجر که با فرزندش در صحرا تنها مانده با خوردن آب خنک چشمه زنده می‌ماند. بعدها، وقتی جرهم^۳ زمزم را با گل و غزالهای طلا پر می‌کند و چشمه تا مدتی ناپدید می‌شود، جبرئیل باز می‌آید و زمزم را به آن مرد، مُطلب چادرهای سرخ، پدر کودک مو نقره‌ای که بعدها بنوبه خود پدر شد و فرزندش همان سوداگر بود، نشان می‌دهد. بله، سوداگر: دارد می‌آید.

گاه هنگامیکه جبرئیل بخواب می‌رود، بی‌آنکه در عالم رویا فرو رود آگاه می‌شود که خوابیده است، آگاه می‌شود که خواب می‌بیند، خواب آگاه شدنش را از رویا و آنگاه ناگهان دچار هراس می‌شود و سرآسیمه فریاد می‌زند خدایا، ای خدای خوب، خدا اله، من پدرم درآمده. مغزم خراب است. پاک دیوانه شده‌ام، خل و چل، عین میمون بازی در می‌آورم. و اما سوداگر نیز وقتی برای نخستین بار ملک مقرب را دید، همین احساس را داشت: تصور کرد دیوانه شده و می‌خواست خود را از تخته سنگی به زیر

-
- 1- Lat , Manat , Uzza
 - 2- Businessman
 - 3- Jurhum

افکند. تخته سنگی در بلندیها، تخته سنگی که بر آن درخت سدر^۱ کم رشدی روئیده بود. تخته سنگی به بلندی بام دنیا.

دارد می‌آید: از کوه حراء بالا می‌رود تا به غار برسد. تولدت مبارک.

امروز به چهل و چهار سالگی رسیده ولی با اینکه شهری که به پشت سر و زیر پایش گسترده پراز ازدحام و هیاهوی جشن و سرور است، همچنان تک و تنها از کوه بالا می‌رود. بمناسبت روز تولدش لباس تازه‌ای نپوشیده. لباسهای تازه‌اش تمیز و مرتب پانین تختش همچنان تاشده مانده‌اند، چرا که وی مردیست زاهد منش. (این دیگرس چه سوداگر عجیب و غریبی است؟)

سوال نقطه مقابل ایمان چیست؟

نه. جواب بی‌ایمانی نیست. چرا که بی‌ایمانی بیش از اندازه قاطع، بسته و مسلم است. بی‌ایمانی خود گونه‌ای ایمان است. شک.

این خمیرهٔ انسان است. اما فرشتگان چگونه‌اند؟ آنان که در نیمهٔ راه میان اله خدا و انسان اندیشمند^۲ قرار دارند. آیا فرشتگان نیز تا بحال گرفتار شک گشته‌اند؟ بله. آنها روزی برخلاف خواست خدا غرولندکنان زیر اورنگ الهی پنهان شدند و با جسارت از آنچه ممنوع بود پرسیدند. پرسششان ضد پرسش بود: آیا درست است که، آیا نمی‌توان استدلال کرد که. آزادی، آن ضد پرسش قدیمی. البته خداوند که در مدیریت ماهر است و در کاربرد اصول آن شیوه‌ای مخصوص بخود دارد، فرشتگان را آرام کرد. ابتدا دلخوشی‌شان داد که: شما ابزار اراده من بر روی زمین و راهگشای بخشایش- لعنت انسان خواهید بود، و بقیهٔ حرفهای معمول و غیرو. و یکباره آجی

1 - اشاره به معراج پیغمبر که به درخت سدره المنتهی یا درخت سدر تکیه کرد و درخت با وی سخن گفت. مولانا می گوید:

جبرئیل عشقم و میدرم توئی من سقیم عیسی مریم توئی. م.

2- Homo Sapiens

مَجی، پایان اعتراض. باز هم هاله‌های نورانی بدور سرها و رسیدگی بکارها. فرشتگان به آسانی آرام می‌شوند. کافیس آنان را به شکل ابزار و آلات درآوری تا آهنگت را چون چنگ بنوازند. انسانها دیوانه‌های پرطافت‌تری هستند که به همه چیز شک می‌کنند و حتی شهادت چشمان خود را نمی‌پذیرند. و آنچه در پشت چشمانشان می‌گذرد، و آنچه را که هنگامیکه با پلکهای سنگین بخواب می‌روند بر پشت چشمان بسته‌شان نفوذ می‌کند... فرشته‌ها، خب آنها چندان اراده‌ای ندارند. اراده کردن یعنی موافقت نکردن، یعنی تن ندادن، تسلیم نشدن.

می‌دانم. این گفته‌ها شیطان‌نست. این شیطان است که مانع جبرئیل می‌شود.

من؟

* * *

سوداگر: ظاهرش چنان است که باید باشد. پیشانی بلند، بینی عقابی، شانه‌های پهن، باسن باریک. دارای قدی متوسط و ظاهری فکور است و طیلسانی دو تکه و عادی بر تن دارد که درازای هر تکه‌اش چهار ال^۱ است و وی یکی را بدور بدن پیچیده و دیگری را ردا وار برشانه افکنده است. چشمانش درشت و مژگانش بلند و دوشیزه‌وار است. گام‌هایش نسبت به پاهایش بی‌اندازه بلند می‌نماید، اما وی مردی سبک‌پاست. یتیمان می‌آموزند چگونه چون هدفهای متحرک بسرعت گام بردارند، واکنش نشان دهند، احتیاط کن، زبانت را نگه دار. از میان بوته‌های تیغ و درخت حنا می‌آید و از روی سنگ‌ها با دست و پا بالا می‌رود. مردیست سالم. از آن رباخوراهای نرم‌شکم

1- II واحد قدیمی طول. هر ال حدود ۲۷ اینچ است. م.

نیست. و بله، بار دیگر بگویم، این باید سوداگر عجیبی باشد واله که از همه چیز بریده و سر بکوه و صحرا گذاشته، از کوه حراء بالا می‌رود و گاه تا یک ماه در بالای کوه می‌ماند که تنها باشد.

نامش: نامی رویایی است که در رویا تغییر یافته. اگر صحیح تلفظ شود "آنکه شایسته سپاس است" معنی می‌دهد. اما در اینجا به آن نام خوانده نخواهد شد. "آنکه از حراء ی پیر بالاو پائین می‌رود" نام دیگر است که در جاهلیه^۱ به وی داده‌اند. و اگرچه نیک از آن آگاه است، در اینجا به آن نام نیز خوانده نخواهد شد. در اینجا او نه ماهومت^۲ نام دارد و نه مائو هامرد^۳، بلکه برچسب شیطانی‌ای را که فرنگی‌ها بر او نهاده‌اند پذیرفته است. ویگ^۴ ها، محافظه کاران^۵ و سیاهان همگی بر آن شدند تا نامهایی را که دیگران از روی تحقیر و از سراهانت بر آنان نهاده بودند، با غرور بکار برند و از این راه نام را به نیرو مبدل کردند. از همین رو گوشه‌نشین ما نیز که کوه می‌پیماید و انگیزه پیامبری دارد، ماهوند^۶ نامیده خواهد شد. ماهوند مترادف با شیطان. نامی که در قرون وسطی کودکان را از آن می‌ترساندند.

این همان مردی است. ماهوند سوداگر که از کوه گرمش در هجاز بالا می‌رود و زیر پایش سراب شهری در آفتاب می‌درخشد.

1- Jahillia

2- Mahomet

3- Mao Hammered

4- Whigs یکی از احزاب انگلستان که در قرن هفدهم بوجود آمد و بعدها حزب لیبرال نامیده شد.

5- Tories

6- Mahound

جاهلیه سراسر از شن و ماسه ساخته شده. بناهایش پی‌آمد خیزش‌های صحراست. شهرست با چشم اندازی شگفت‌انگیز: دورتادور دیوار و چهار دروازه دارد و تمامی آن معجزه‌ایست بدست ساکنانش که حیلۀ تغییر شکل ماسه‌های سفید صحرای دور افتاده را که جوهری بی‌ثباتی و مظهر ناپایداری، تغییر، خیانت و بی‌شکلی است آموخته ویا کیمیاگری تارو بود ثبات نویافته خویش را از همان ماسه‌ها ساخته‌اند.

این مردمان تنها سه یا چهار نسل از گذشته بادیه نشین خود، هنگامیکه چون ماسه‌های صحرا بی‌ریشه بودند و یا به تعبیری دیگر، به فراست دریافته بودند که سفر خود منزلگاه است، فاصله داشتند.

مهاجران اما، برخلاف بادیه نشینان، دل‌بسته سفر نیستند. آنان سفر را بلائی می‌شمارند که از سر نیاز به آن تن می‌دهند. برای مهاجر سفر وسیله رسیدن است.

از اینرو دیری نمی‌گذشت که مردمان جاهلیه که سوداگرانی تیز هوش بودند، در محل تلافی راههای مهم کاروان رو سکونت گزیده، با اراده خویش از ماسه‌ها وحدتی ساخته بودند. اکنون شن و ماسه در خدمت تجار نیرومند شهری و کوبیده آن سنگ فرش کوچه‌های پر پیچ و خم جاهلیه است. شب هنگام شعله‌های طلای آتش از کوره گداخته پرداخت شن و ماسه بر می‌خیزد و پنجره‌های دراز و شکاف‌وار دیوارهای بلند و ماسه‌ای قصر تجار از شیشه پوشیده است. و در کوچه‌های جاهلیه گاری‌ها بروی چرخ‌های سیلیسی نرم حرکت می‌کنند. اما من گاه از سر شرارت خیزابی عظیم را مجسم می‌کنم که از آنسوی صحر می‌آید، دیواری بلند از آبهای کف آلود که عربده‌کشان سر می‌رسد. فاجعه‌ای مایع، پر از قایق‌هایی که درهم می‌شکنند و بازوانی که غرق می‌شوند، موجی از جزر و مد دریا که این قصرهای ماسه‌ای متفرعن را به هیچ، به همان دانه‌هایی که سرمنشأشان است مبدل خواهد کرد. اما در اینجا موجی نیست. آب دشمن جاهلیه است. هنگامیکه در کوزه‌های گلی حمل می‌شود، ریزش قطره‌ای از آن عقوبت دارد(قوانین شهر بامتخلفین بسختی رفتار

می‌کنند). زیرا در هر کجا جاری شود شهر را بطرز خطرناکی می‌فرساید، در راه‌ها سوراخ پدیدار می‌شود و خانه‌ها کج می‌شوند و تاب می‌خورند. حاملین آب جاهلیه از ابزارهای نفرت‌انگیز شهرند. آنان افرادی مطرودند که چون نمی‌توان مورد بی‌اعتنایی قرارشان داد، هرگز بخشوده نمی‌شوند. در جاهلیه هرگز باران نمی‌بارد و در باغهای سیلیسی آن فواره نیست. در حیط شهر تنها چند درخت نخل بچشم می‌خورد که ریشه‌هایشان در جستجوی آب به سفری دور و دراز و زیر زمینی رفته‌اند. آب شهر را چشمه‌ها و نهرهای زیرزمینی تامین می‌کند. و یکی از آنها چشمهٔ پرآوازهٔ زمزم است. زمزم در قلب شهر مدور ماسه‌ای و جنب خانهٔ سنگ سیاه قرار دارد. اینجا کنار زمزم یک بهشتی^۱، یکی از مطرودین حامل آب ایستاده و آن مایع خطرناک زندگی بخش را بالامی‌کشد. وی خالد نام دارد. جاهلیه شهر سوداگران و نام‌قبیله‌شان "کوسه" است. در این شهر ماهوند، سوداگری که پیغمبر شد، یکی از مهمترین دین‌های جهان را بنیاد می‌نهد. وی در این روز، روز تولدش به دشوارترین بحران گرفتار شده. صدایی در گوشش زمزمه می‌کند: توجه هستی؟ مردی یا موشی؟ ما آن صدا را می‌شناسیم، چرا که پیشتر نیز آنرا شنیده‌ایم.

* * *

مادام که ماهوند از کوه حراء بالامی رود، جاهلیه مراسمی دیگر برپا کرده است. در روزگاران کهن، حضرت ابراهیم به اتفاق هاجر و اسماعیل فرزندش به این دره آمده بود. ابراهیم هاجر را در اینجا، در این بیابان بی‌آب و علف رها کرد. هاجر پرسید آیا این ارادهٔ خداوند است؟ ابراهیم پاسخ داد آری. و آنگاه هاجر را بحال خود رها کرد

1- Beheshti

و رفت. حرامزاده. انسان از همان بادی امر خدا را وسیله توجیه اعمال توجیه‌ناپذیر قرار می‌داده. می‌گویند کارهای خدا اسرارآمیز است. پس شگفت‌آور نیست که زنها بمن پناه آورده‌اند. اما بهتر است از موضوع دور نشویم. هاجر جادوگر نبود و به خداوند اعتماد داشت: پس حتما مرا بحال خود رها نخواهد کرد تا از بین بروم. پس از اینکه ابراهیم او را تک و تنها رها کرد، آنقدر به کودکش شیر داد تا هردو سینه‌اش خشک شدند. و آنگاه از دو تپه بالا رفت، نخست از صفا و سپس از مروه. هاجر مشوش و ناامید میان دو تپه می‌دوید تا شاید چادر، شتر یا آدمیزادی ببیند. اما هیچ ندید، تا اینکه ناگهان جبرئیل بروی ظاهر شد و آب زمزم را نشان داد و چنین بود که هاجر زنده ماند. ولی حالا چرا زائران گرد آمده‌اند؟ آیا برای اینست که بازماندن هاجر را جشن بگیرند؟ نه. در واقع زائران افتخاری را که ورود ابراهیم نصیب دره کرده است جشن می‌گیرند. مردمان جاهلیه بنام آن شوهر زن دوست گرد هم می‌آیند تا مراسم نیایش را بجا آورند، ولی بیش از هر چیز نیازمند ریختن و پاشیدن و مصرف کردند.

امروز جاهلیه پراز رایحه است. عطرهاى عربى و آرابیا اودورى فرا^۱ در فضا موج می‌زند. بلسام، دارچین چینی و عربی، بخورات مخصوص و مر^۲. زائران شراب خرمای نخل‌ها را می‌نوشند و در میان بازار مکاره روز عید ابراهیم پرسه می‌زنند. در میان آنها مردیست که ابروان گره خورده‌اش وی را از مسروران جشن متمایز می‌کند. مردی بلند قامت در پوششی دراز و سفید. مردی که تقریباً یک سروگردن از ماهوند بلندتر است. ریشش را تا نزدیکی پوست کشیده چهره استخوانی‌اش کوتاه کرده و موزون، با زیبایی شکننده قدرت گام برمی‌دارد. نامش چیست؟ این نام سرانجام در خواب برملا می‌شود، اگر چه آن نیز تغییر یافته است. در این جا او کریم ابوسمیل نام دارد^۳ و از اشراف جاهلیه و همسر هند درنده خو و زیباست. ابوسمیل، رئیس شورای حکومتی

-
- 1- Arabia Odorifera
 - 2- Myrrh
 - 3- Karim Abu Simbel

شهر، با ثروت بی حسابش مالک معابد سودآور دروازه‌های شهر، صاحب شترهای فراوان، بازرس کاروانها و شوهر زیباترین زن این سرزمین است. چه چیزی می‌تواند مسلمات مردی چنین توانگر را به تزلزل درآورد؟ با این وجود بحران به ابوسیمبل نیز نزدیک می‌شود. یک نام، همان که بدرستی حدس زده‌اید، مثل خوره بجانش افتاده. ماهوند. ماهوند. ماهوند.

بازار مکاره جاهلیه چه شکوه و جلالی دارد. اینجا در چادرهای وسیع و معطر انواع ادویه، برگ گیاه سنا و چوبهای خوشبو را آراسته چیده‌اند. در این بازار مکاره فروشندگان عطر برای بینی زوار و کیسه‌های پول به رقابت برخاسته‌اند. ابوسیمبل از میان جمعیت راه می‌گشاید. بازرگانان یهودی، مونوفیسیت^۱ و نبطی^۲ سکه‌های طلا و نقره را وزن می‌کردند و با دندانهای خیره عیار می‌زدند و خریداری می‌کردند. در اینجا کتان مصری، ابریشم چینی و اسلحه و غلات بصره به چشم می‌خورد و قمار و رقص و باده نوشی رواج دارد. پرده‌هایی از نوبیا^۳، آناتولی و آئه تیا^۴ را برای فروش آورده‌اند. چهار تبارقبیله کوسه مناطق مختلف بازار را در اختیار دارند. عطرها و ادویه‌جات در چادرهای سرخ و پارچه و چرم در چادرهای سیاه عرضه می‌شود. گروه مو نقره‌های‌ها مسئول سنگ‌های گرانبها و شمشیرهاست و امتیاز قسمت تفریحات -- طاس بازی، رقص شکم، شراب خرما و حشیش و افیون -- از آن تبار چهارم یا مالکین شترهای خالدار است که تجارت پرده را نیز در دست دارند. ابوسیمبل به یکی از چادرهای

1- Monophysite فرقه‌ای مذهبی که معتقد به وحدت انسانی - الهی در وجود عیسی مسیح است. م.

2- Nabatae یکی از اقوام قدیم آسیا غربی که قبل از میلاد مسیح در حوالی سوریه و عربستان می‌زیستند و رسم ازدواج خواهران با برادران در مذهب آنان معمول بود. م.

3- Nubla سرزمینی باستانی در شمال شرقی افریقا ما بین مصر و سودان کنونی که یونانیان آنرا اتیوپی گفته‌اند. م.

4 - Aethiop بخشی از شمال یونان باستان. م.

رقص شکم سر می‌کشد. زائران دورتادور نشسته، کیسه‌های پول در دست چپ گرفته گاه سکه‌ای به دست راست منتقل می‌کنند و رقاصه‌گان عرق ریزان چشم از انگشتان زائران بر نمی‌دارند، زیرا بمجرد اینکه دست بدست شدن سکه‌ها پایان پذیرد، رقص نیز به انتها می‌رسد. بزرگمرد چهره درهم می‌کشد و پرده چادر را می‌اندازد. شهر جاهلیه به شکل مدور و دایره در دایره ساخته شده است. خانه سنگ سیاه مرکز دایره است و سایر خانه‌ها در حلقه‌های متحدالمرکز، به ترتیب مقام و ثروت رو به بیرون بنا شده‌اند. قصر ابوسمیل در نخستین دایره یا درونی‌ترین حلقه قرار دارد. از یکی از کوچه‌های شعاعی و بادگیر شهر عبور می‌کند و از کنار پیش‌گویان پر شمار که بنوبه خود برای جلب مشتری و رسیدن به پولهای زائران به جیرجیر کردن، بغوغو کشیدن یا فش فش مشغولند و چنین وانمود می‌کنند که جن‌های پرنده، حیوان و مار به جسمشان حلول کرده است، می‌گذرد.

یکی از جادوگران شیخ را بجا نیاورده است راه را بر او می‌گیرد: می‌خواهی دل دختری را بدست آوری عزیزجان؟ می‌خواهی دشمنت را نابود کنی؟ بیا من خودم برایت درست می‌کنم. یکبار گره‌های مرا آزمایش کن. و بر می‌خیزد و طنابی را که دام زندگی انسانهاست از دست می‌آویزد، اما همان دم چهره مخاطبش را می‌بیند و بازویش نومیدانه پائین می‌افتد و دزدانه و من‌من کنان بر روی ماسه‌ها به گوشه‌ای می‌خزد.

همه جا همه و فشار آرنج. شاعران روی جعبه‌ها ایستاده، اشعارشان را به صدای رسا می‌خوانند و زائران سکه برپایشان می‌افشانند. برخی رجز می‌خوانند و در افسانه‌ها آمده است که این وزن چهارسیلابی را از آهنگ گام شترالهام گرفته‌اند. بعضی قصیده می‌سرایند. اشعاری در وصف دلبران خودسر، ماجراهای صحرا و شکارخرو وحشی. یکی دو روز دیگر زمان مسابقه شعر فرا می‌رسد و پس از آن اشعار هفت تن از برندگان را بر دیوارهای خانه سنگ سیاه می‌آویزند. شاعران برای روز بزرگشان آماده

می‌شوند. ابوسیمبل به خنیاگران که ایات هجائی و شیطنت آمیز می‌خوانند لبخند می‌زند. قصیده‌هایی چون زاج کبود که یکی از سران علیه دیگری، قبیله‌ای علیه قبیلهٔ همسایه سفارش داده بود. و هنگامیکه حاضران براو درود می‌گویند، یکی از شاعران را در کنار خود می‌یابد. جوانی تیزهوش و لاغر اندام بانگستان پرشور و حرکت، هجونیوس جوانی که هول انگیزترین زبان جاهلیه را دارد و با اینحال نسبت به ابوسیمبل محترمانه رفتار می‌کند. ”چرا چنین نگرانید شیخ؟ اگر کم مو نبودید می‌گفتم موهایتان را افشان کنید.“ ابوسیمبل لبخند کج عادی‌اش را می‌زند و اندیشناک می‌گوید ”عجب آوازه‌آی، چه شهرتی، آنهم قبل از اینکه دندانهای شیریات بریزند. مراقب باش چون ممکن است ناچار بشویم آنها را بکشیم.“ با لحنی نرم و سبک و طنزگونه سخن می‌گوید، اما گسترهٔ قدرتش چنان است که حتی این سبکی نیز تهدیدی در خود دارد. جوان بی‌آنکه دست و پایش را گم کند در پاسخ می‌گوید ”هر دندان که را بکشی، یکی نیرومندتر بجایش می‌روید و عمیق‌تر می‌درد تا خون گرم بیرون جهد.“ شیخ آرام سر می‌جنباند ”مزهٔ خون را دوست داری؟“ جوان شانه بالا می‌اندازد ”کار شاعر اینست که بر آنچه بی‌نام است نام نهد، از فریبکاری پرده بردارد، جانب برگزیند، آغازگر مباحثه باشد، به جهان شکل بخشد و مانع از بخواب رفتن جهانیان باشد و اگر از جایی که ایاتش دریده‌اند خون جاری شود، شاعر از آن تغذیه خواهد کرد.“ او سرایندهٔ اشعار هجو آمیز است و بعل نام دارد.^۱

تخت روان پرده‌داری بر شانه هشت غلام آناتولی از کنارشان می‌گذرد. حتما یکی از زنان بزرگ شهر است که به دیدار بازار مکاره می‌رود. ابوسیمبل به بهانه دور کردن بعل از میان راه، بازویش را می‌گیرد و او را کنار می‌کشد. زمزمه می‌کند ”گمان می‌بردم ترا اینجا بیایم. حرفی با تو دارم.“ و بعل از مهارت شیخ به شگفتی می‌آید. این اوست که مردی را جستجو می‌کند، ولی رفتارش به گونه‌ایست که شکار تصور

می‌کند او شکارچی را بدام افکنده است. ابوسمیل بازوی بعل را محکمتر می‌فشارد و وی را بسوی مقدس‌ترین جایگاه مرکز شهر می‌راند.

شیخ می‌گوید: "برایت ماموریتی دارم. یک ماموریت ادبی. من حدود خود را می‌شناسم. مهارت در تهمت زدن و سرودن افتراهای موزون فراتر از توانائی من است توجه داری؟ اما بعل، بعل مغرور و خودپسند صاف تر می‌ایستد. مسئله شرافت در میان است. "صحیح نیست یک هنرمند به خدمت حکومت درآید." "خوب بله، البته، اما وقتی خودت را در اختیار آدمکشان قرار می‌دهی چطور؟ آیا عملی شرافتمندانه انجام داده‌ای؟" اخیراً آئین مردگان در جاهلیه با شدت تمام اجرا می‌شود. وقتی کسی می‌میرد، عزاداران حرفه‌ای بر سروروی خود می‌کوبند و مویه کشان برسینه‌هاشان چنگ می‌زنند. رسم بز این است که شتری را که پی زیر زانوانش را بریده‌اند بر روی قبر می‌گذارند تا بمیرد. اگر مرد را کشته باشند، نزدیکترین افراد خانواده‌اش سوگند یاد می‌کنند که سرانجام قاتل را بیابند و انتقام خون را باخون بگیرند. رسم بر اینست که پس از آن شعری برای مراسم جشن و سرور خوانده شود، اما کمتر انتقام‌جویی استعداد شاعری دارد. بسیاری از شاعران برای تأمین زندگی ترانه‌های کشتار می‌سرایند و همگی بر آنند که بعل، شاعر پیش رس و مباحثه‌جو بهترین ابیات را در ستایش خون می‌سراید. اکنون غرور حرفه‌ای مانع از آنست که سرزنش ملایم ابوسمیل را به دل بگیرد. می‌گوید "این یک مسئله فرهنگی ست." ابوسمیل با لحنی ابریشمینی ادامه می‌دهد "شاید چنین باشد" و کنار رودخانه سنگ سیاه زمزمه می‌کند "ولی بعل، اقرار کن، آیا من حق کوچکی بگردنت ندارم؟ مگر ما هر دو در خدمت یک بانو نیستیم؟" رنگ از چهره بعل می‌پرد و اعتماد به نفسش ترک برمی‌دارد و چون پوسته‌ای فرو می‌ریزد. شیخ بی‌آنکه ظاهراً بویی برده باشد، شاعر را با خود به درون خانه می‌کشد.

مردمان جاهلیه معتقدند که این دره ناف زمین است، چرا که کره زمین هنگام شکل‌گیری حول این نقطه می‌چرخیده است. آدم وقتی به دره رسید معجزه‌ای یافت.

یا قوت درخشان و غول آسایی را دید که بر روی چهارستون زمرد قرار داشت و زیر این سایبان، سنگی عظیم و سپید را که چون تصویر روح با نور درونی خویش می‌درخشید. آدم دیوارهایی محکم بر گرد این تصویر رویایی بنا کرد تا آنرا بر زمین متصل کند. این اولین خانه بود. اما خانه بارها تجدید بنا شد. یکبار ابراهیم، به دنبال کمک فرشته و زنده ماندن هاجر و اسماعیل خانه را بازسازی کرد. و رفته رفته تماسهای بیشمار زوار در طول قرون سنگ را تیره و سرانجام سیاه کرد و آنگاه دوران بت‌پرستی آغاز شد. در زمان ماهوند، سیصد و شصت بت سنگی در اطراف سنگ خدا گرد آمده بودند.

اگر آدم این بت‌ها را می‌دید چه می‌اندیشید؟ پسرانش اکنون اینجا هستند: پیکره عظیم هاییل که آمال کیت‌های اهل هیت^۱ فرستاده بودند، بر بالای دیوارخزانه خودنمایی می‌کند. هاییل چوپان، هلال‌فزاينده ماه. و همچنین قایل خطرناک با نگاه خیره و غضب‌آلودش، هلال روبه زوال ماه است. هاییل آهنگر و رامشگر نیز هوادارانی دارد.

هاییل و قایل به پائین می‌نگرند و شیخ و شاعر را قدم زنان می‌بینند و پیکره نبطی "شارا" که دیونی سوس^۲ اولیه بود. استراحت ستاره صبح و نکره بدشگون، و این هم ماناف خدای خورشید است^۳. نگاه کن، در اینجا نصرغول پیکر، خدایی در قالب عقاب بال برهم می‌زند. قوزه^۴ را ببین که رنگین‌کمان در دست دارد ... این خدایان پرشمار، این سیل سنگ‌ها برای فرونشاندن عطش نامقدس زائران گرد نیامده‌اند. این الهه‌های سنگی نیز، اگرچه اغواگر مسافراند، خود چون زائران از نقاط مختلف جهان آمده‌اند. بتان نیز نمایندگان این بازار مکاره جهانی‌اند. در این جا خدایی هست که اله نام

Hit - 1 شهری باستانی بر کرانه های رود فرات م.

Dionysus - 2 رب النوع شراب در اساطیر یونان باستان. م.

3- Mamaf

4- Quzeh

دارد (مفهوم واژه اله ساده است. اله یعنی خدا). اگر از مردم جاهلیه پرسید، شما خواهند گفت که این یکی اقتداری فراگیر دارد، اما چندان محبوب نیست. خدایسی عام و فراگیر در عصر بت‌های خاص.

ابوسیمبل و بعل که اکنون عرق می‌ریخت به محراب سه الهه جاهلیه که محبوبترین بت‌ها بودند رسیدند. محراب‌ها در کنار یکدیگر قرار داشت. آنها به بت‌ها تعظیم کردند، به عزی، الهه عشق و زیبایی که سیمایی بشاش دارد، به مانای تیره و پرابهام، که چهره گردانده و اهدافش رمزآلود است. مانا ماسه‌ها را میان انگشانش واری می‌کند. چرا که حاکم بر سرنوشت، یا خود تقدیر است. و سرانجام بلند بالاترینشان، الهه مادر که یونانیان لاتو^۱ نام نهادند و جاهلیان لات و بیشتر آل لات می‌نامند. رب النوع. حتی نامش نیز او را ضد اله و درعین حال برابر با آن می‌نماید. لات، قادر مطلق. بعل در حالیکه چهره‌اش حاکی از تسکینی ناگهانی است، خود را بر زمین پرتاب می‌کند. در برابر الهه بصورت می‌افتد و ابوسیمبل همچنان ایستاده می‌ماند.

خانواده شیخ ابوسیمبل - یا روشن‌تر بگوییم - خانواده همسرش هند، معبد پرآوازه لات را در دروازه جنوبی شهر در اختیار دارد. (درآمد معبد مانات در دروازه شرقی و معبد عزی در شمال نیز متعلق به آنان است) و این امتیازات اساس ثروت شیخ را تشکیل می‌دهد، بنابراین بعل خوب می‌داند که شیخ نیز خادم لات است. در حالیکه ایمان شاعر به این الهه متصور خاص و عام است. پس منظورش فقط این بود! بعل که تازه تسکین یافته بر خود می‌لرزد و همچنان روی زمین می‌ماند والهه محافظش را شکرگذاری می‌کند. الهه با شفقت بروی می‌نگرد، اما به چهره الهه‌گان نیز نمی‌توان اعتماد کرد. بعل اشتباه بزرگی مرتکب شده.

شیخ ناگهان حمله می‌کند و لگدی به کلیه‌های شاعر می‌زند و بعل در این خیال که نجات یافته غافلگیر می‌شود و نعره می‌زند، غلت می‌خورد و ابوسیمبل همچنان لگد

زنان دنبالش می‌کند. صدای خرد شدن دنده‌ای بگوش می‌رسد و شیخ می‌گوید "فسقلی" و با صدایی آهسته و لحنی خوش ادامه می‌دهد "جاکش پر سروصدا، تو که تخم نداری. خیال کرده‌ای ارباب معبد لات فقط بخاطر شهوت نوجوانی که نسبت به الهه داری با تو رفاقت می‌کند؟" و باز هم لگد و لگدهای مداوم و کاری. بعل کنار پای ابوسیمبل می‌گرید. خانه سنگ سیاه خالی نیست، اما چه کسی جرات دارد با وجود خشم شیخ وساطت کند؟ ناگهان شکنجه‌گر بعل چمباتمه می‌زند، موی شاعر را می‌گیرد و سرش را بلند می‌کند و در گوشش زمزمه می‌کند "بعل، منظورم از بانو الهه نبود." و بعل از فرط ترحم نفرت‌انگیزی که نسبت به وضع خود احساس می‌کند، زوزه می‌کشد، زیرا می‌داند چیزی به پایان زندگی‌اش نمانده و هنگامی با دنیا وداع می‌گوید که هنوز کارهای بزرگی در پیش دارد. بیچاره بعل. لبهای شیخ گوشش را لمس می‌کند "شتر ترسوی گه." ابوسیمبل نفسی تازه می‌کشد، به جوان نعوذ کامل دست داده، نعوذی که بمثابة نمونه طعنه‌آمیز وحشتش خود نمایی می‌کند.

ابوسیمبل، یا شیخی که به دیوئی افتاده بود برخاست، و به بعل فرمان داد "بلند شو" و جوان شگفت زده دنبال وی خارج شد.

قبر اسماعیل و مادرش هاجر مصری در شمال غربی خانه سنگ سیاه، در باغی با دیوارهای کوتاه قرار دارد. ابوسیمبل به آن نزدیک می‌شود، ولی نرسیده توقف می‌کند. چند مرد در باغ ایستاده‌اند.

خالد، حامل آب همراه آن ییکاره ایرانی که نام عجیب و غریبی دارد. سلمان. و برای تکمیل این گروه پس مانده‌ها، نفر سومی هم حضور داشت. بلال برده. آنکه ماهوند آزاد کرده بود. آن غول بی شاخ و دم سیاه سوخته که صدایش به هیکلش خوب می‌آمد. مفت خورها هر سه روی دیواره باغ کنار هم نشسته بودند. ابوسیمبل می‌گوید "آشغالها را ببین. اینها را هدف بگیر. اینها را به شعر در بیاور. اینها و رهبرشان را." بعل با همه هراسش نمی‌تواند ناباوری‌اش را پنهان کند "شیخ، این نوجه‌ها را

می‌گویی؟ این دلقک‌های مادر مرده را؟ اصلاً فکرشان را هم نکن. چه خیال کرده‌ای؟ که خدای یگانه ماهوند معابد شما را ورشکست خواهد کرد؟ سیصد و شصت تا در برابر یکی، و آنوقت آن یکی برنده شود؟ غیر ممکن است.“ با حالتی هیستریک زیر لبی می‌خندد. ابوسیمبل همچنان آرام می‌گوید “ناسزاهایت را برای اشعارت نگه دار.“ اما بعل نمی‌تواند از خنده خودداری کند “انقلاب حاملان آب، مهاجرین و برده‌ها ... وای شیخ واقعا که آدم را می‌ترساند.“ ابوسیمبل با دقت به شاعر خندان می‌نگرد و پاسخ می‌گوید “بله درست است. آدم باید هم بترسد. برو شعر بگو. خواهش می‌کنم، و انتظار دارم این اشعار شاهکار باشند.“ بعل خم می‌شود و با ناله می‌گوید “اما این کار هدر دادن استعداد کوچک من است...“ و می‌بیند که حرف زیادی زده است. آخرین گفته ابوسیمبل اینست “هرکاری می‌گویم بکن. چاره دیگری نداری.“

* * *

شیخ در اطاق خواب لم داده و زنان حرم به کارهایش می‌رسند. به موهایش که می‌ریزند، روغن نارگیل می‌مالند، لیوانش را پر از شراب می‌کنند و در بشقابش خوراک زبان می‌نهند. پسره راست می‌گفت چرا باید از ماهوند بترسم؟ این پسره. حتما هند باز او را می‌بیند. خب معلوم است. دست او که نیست. هند هرکاری بخواهد می‌کند. این ضعف شیخ است و خود یزپی برده است که بیش از حد مدارا می‌کند و آنچه را می‌بیند برویش نمی‌آورد. ولی هرچه باشد هنوز هم مثل من اشتها دارد. چرا نداشته باشد؟ تا وقتی که زنش احتیاط کند و خودش در جریان باشد، چه اشکالی دارد؟ او باید بداند. دانش تریاکش است. به آن معتاد است. در برابر آنچه نمی‌داند

تاب نمی‌آورد و همین یک دلیل کافیست که با ماهوند دشمن باشد. ماهوند با آن نوچه‌های مفت خورش. پسره حق داشت بخندد. ولی شیخ آسان نمی‌خندد و مانند دشمنش مردیست محتاط که روی پنجه پا راه می‌رود. بلال، آن برده درشت هیکل را بیاد می‌آورد: بیرون معبد لات آقایش پرسید چند خدا وجود دارد و بلال با آن صدای بلند و آهنگینش پاسخ داد "یکی." بلال کفر گفت و جزای کفر گفتن هم مرگ است. آنها او را در بازار روی زمین خوابانند و سنگی روی سینه‌اش قرار دادند. "گفتی چند خدا وجود دارد؟" "یکی." و باز تکرار کرد "یکی." سنگ دیگری روی سنگ اول اضافه کردند. "یکی، یکی، یکی." ماهوند بهای گزافی به مالکش پرداخت و او را آزاد کرد.

نه. ابوسمبل می‌اندیشید، حق با پسره نیست. پرداختن به آنها ائتلاف وقت نیست. برای چه از ماهوند می‌ترسم؟ برای آن یکی، یکی، یکی. بخاطر آن وحدت‌گرایی هولناکش. آنهم هنگامیکه من همیشه دچار تردیدم و ذهنم به دو، سه، پانزده تکه تقسیم می‌شود. با اینهمه دیدگاهش را درک می‌کنم. او هم به اندازه همه ما ثروتمند و موفق است و از این لحاظ با اعضای شورا تفاوتی ندارد، ولی چون فاقد ارتباطات مناسب خانوادگی است، برای عضویت دعوتش نکرده‌ایم. ماهوند که یتیم بودنش او را از ورود به جرگه برگزیدگان سوداگر محروم کرده، احساس می‌کند که کلاه سرش رفته و از حق خود محروم شده است. او از دیرباز آدمی بود جاه طلب. جاه طلب و تک رو. اما کوهنورد تنها هرگز به قله نمی‌رسد. مگر اینکه ... شاید در آنجا با فرشته‌ای، ملاقات کند ... آهان حالا فهمیدم. میدانم چه خیالی دارد. هرچند او نمی‌تواند وضع مرا درک کند. من چه هستم؟ خم می‌شوم، تاب می‌خورم، فرصت‌ها و امتیازات را حساب می‌کنم، بر خود مسلط می‌شوم و با حسابگری و تدبیر در راه بقاء می‌ستیزم. برای همین است که هند را به زناکاری متهم نمی‌کنم. ما جفت خوبی هستیم. یخ و آتش. خانواده‌اش هم محافظ شیر سرخ افسانه‌ای و مقدس است. بگذار با

هجو نویسی باشد. همخوابگی هرگز در پیوند ما اهمیتی نداشته است. وقتی کارش با اوتامام شد دمار از روزگارش در می آورم. شیخ جاهلیه در حالیکه بخواب می رود با خود می گوید، دروغ بزرگ: قلم تواناتر از شمشیر است.

* * *

شهر جاهلیه اساسا بر اثر پیروزی ماسه بر آب رونق گرفته بود. در روزگار قدیم تصور می کردند صحرا برای حمل و نقل کالا امن تر از دریاست، زیر دریا دستخوش طوفان می شد و در آن دوران ماقبل هواشناسی، پیش بینی این قبیل پدیده ها امکان پذیر نبود. چنین بود که کاروانسراها پدید آمدند و رونق گرفتند. کالاهای از همه نقاط دنیا، از طریق ظفر به صبا و از آنجا به جاهلیه و واحه یصر ب می رسید و آنگاه به می دیان، سکونتگاه موسی و سپس بندر عقبه و مصر حمل می شد. راههای دیگر نیز از جاهلیه آغاز می شد: جاده شرق و شمال شرقی بسوی بین النهرین و امپراطوری بزرگ پارس و یاپترا و بالمیرا، آنجا که روزی سلیمان به ملکه صبا عشق می ورزید. آن روزها پر برکت بودند، اما کشتی هایی که امروز آبهای اطراف شبه جزیره را می پیماید، از کشتی های قدیم محکم ترند و کارکنانشان ماهرتر و ابزار آلاتشان دقیق تر است. کاروانهای شتر جای خود را به کشتی ها می سپارند. کشتی های صحرایی و کشتی های دریایی. سرانجام تعادل نیروها در این رقابت قدیمی بهم خورده است. حکام جاهلیه مشوشند ولی نمی توانند چاره کنند. گاه ابوسیمیل می اندیشد زیارت تنها چیز است که شهر را از ویرانی باز می دارد. شورا گوشه و کنار جهان را برای یافته پیکره های خدایان بیگانه جستجو می کند، چرا که می خواهد زوار تازه را به شهر ماسه جذب کند، ولی در این کار نیز بی رقیب نیستند. در شهر صبا، معبد بزرگی ساخته شده که